



تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سیاسی در قرن بیستم

■ نوشته: دکتر حسین بشیریه

□ پیشگفتار

اکنون که در اوایل سالهای سده بیستم به سر می‌بریم، اهمیت بازنگری به دستاوردهای فکری این سده هر چه بیشتر آشکار می‌گردد. سده بیستم عصر دگرگونیهای بنیادی در همه عرصه‌های زندگی انسان و از آن جمله عرصه زندگی سیاسی بوده است. در این قرن جهان شاهد وقوع جنگهای بزرگ، فروپاشی امپراتوریهای باقی مانده از سده پیش، گسترش بازار سرمایه‌داری در سطح جهان، پیدایش جنبش‌های انترناسیونالیستی، آگاهی فزاینده از شکاف رو به افزایش میان کشورهای پیشرفته صنعتی و کشورهای وابسته، پیدایش جنگ سرد ایدئولوژیک میان قطب‌های قدرت بین‌المللی، تأسیس سازمانهای جهانی و منطقه‌ای برای پیشگیری از تکرار جنگ‌های جهانی، وقوع انقلابهای بزرگ سیاسی و اجتماعی، ظهور و زوال کمونیسم دولتی، بحران و دگرگونی در نظام سرمایه‌داری، پیدایش ساختار دولت رفاهی، تحول از سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری مالی، گسترش جنبش‌های کارگری، پیدایش واکنشهای ضد مدرنیسم در قالب توتالیتریزم راست و جنبش‌های فاشیستی، گسترش نیروی ناسیونالیسم و جنبش‌های ناسیونالیستی و استقلال طلب، پیدایش احزاب سیاسی توده‌ای و جنبش‌های بسیج جمعی در قالب ایدئولوژیهای سیاسی گوناگون، سیاسی تر شدن برخی نظامهای فکری و مذهبی قدیم در واکنش به مسائل عصر نو، قرار گرفتن جهان در آستانه موج سوم نوسازی و گسترش شتابان ابزارهای ارتباطی پیچیده، تغییر در شیوه زندگی مصرفی، رسوخ سکولاریسم در وجوه مختلف زندگی، رشد عقلانیت ابزاری و بوروکراتیزه شدن زندگی اجتماعی و سیاسی، دگرگونی در نمودهای زندگی جنسی، گسترش جنبش‌های رهایی زنان و غیره بوده است.

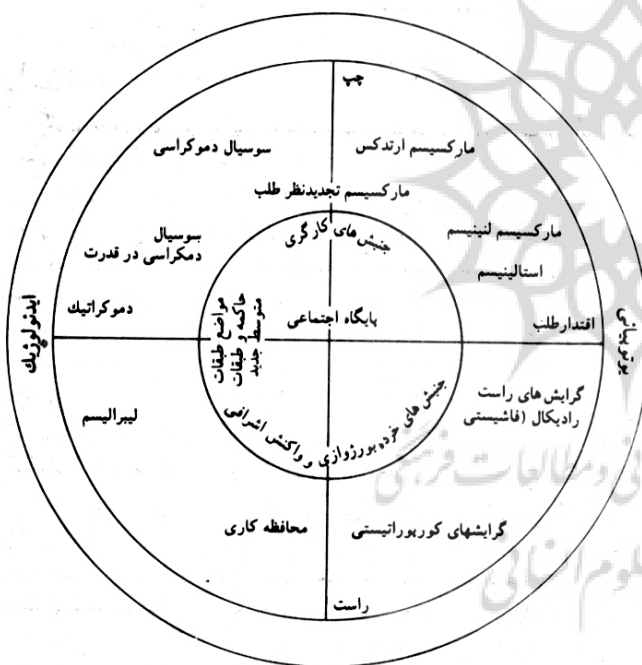
از میان این همه تحولات، بی‌شک برخی از آنها هم روی تکوین و تطور اندیشه سیاسی در قرن بیستم تأثیر بیشتری گذاشته، و هم از آن تأثیر پذیرفته است. فرض ما این است که اندیشه‌های سیاسی در حول علائق عمده اجتماعی شکل می‌گیرد و خود بر آنها تأثیر می‌گذارد. به این معنی، اندیشه‌های سیاسی (احتمالاً برخلاف دستگاههای فلسفی) علوی و برین نیست و برای دریافت درست آنها باید دیالکتیک اندیشه و واقعیت را بررسی کرد. اندیشه‌های سیاسی در هر عصری حتی اگر یوتوبایی و انقلابی هم باشد تنها می‌تواند تا اندازه بسیار محدودی از حدود علائق آن عصر فراتر رود. حتی تصویر جامعه

خیالی نمی‌تواند بیش از حد معینی از وضع موجود متفاوت باشد. مواد اولیه یوتوبیها نیز از وضعیت‌های موجود یا گذشته گرفته می‌شود. بدین سان کشمکش‌ها، علائق و صف‌بندیهای نیروهای اجتماعی و سیاسی در هر عصری در شکل‌گیری و تکوین اندیشه‌های سیاسی آن عصر نقش انکارناپذیری دارد. برای نمونه در قرن بیستم جنگهای جهانی، انقلاب در روسیه و ظهور فاشیسم در اروپا در تنوع بخشیدن به اندیشه‌های سیاسی قرن بسیار مؤثر و حتی خود «اندیشه‌زا» بوده است. در میان آثار عمده جنگ‌های جهانی در حوزه اندیشه سیاسی، بویژه باید از گسترش علائق و اندیشه‌های ضد عقلانی، پیدایش گرایشهای عملی و پراگماتیستی، پرهیز از پرداختن نظامهای فکری جامع و فراگیر و گسترش اندیشه‌های نقادانه نام برد.

انقلاب روسیه زمینه‌های فکری حاصلخیزی برای پیدایش و گسترش تعبیر مختلف و متعارض از مارکسیسم ایجاد کرد. در واقع شناخت مارکسیسم قرن بیستم بدون توجه به تأثیر مناقشات که در پیرامون انقلاب روسیه پدید آمد، دشوار است. از سوی دیگر پیدایش نگاههای تجاری بزرگ و انحصارات و سرمایه‌داری مالی، بازرگانان کوچک، خرده بورژوازی، طبقات کارگری و طبقات سنتی را مورد تهدید قرار داد. پیدایش سندیکالیسم و فاشیسم بعنوان واکنش به چنین تحولاتی قابل توضیح است. همچنین تأثیر فاشیسم در پیدایش اندیشه‌های سیاسی ضد توتالیتری در نیمه دوم قرن بیستم را نمی‌توان نادیده گرفت. در پی پیدایش فاشیسم و وقوع جنگ جهانی دوم خیل روشنفکران مهاجر آلمانی تحت تأثیر تجربه سنگین فاشیسم به بازاندیشی در مبانی اندیشه‌های سیاسی رائج پرداختند و محصول قابل ملاحظه‌ای از اندیشه سیاسی ضد توتالیتری به دست دادند.

در نظر گرفتن پیوند میان اندیشه‌های سیاسی و واقعیت‌ها و علائق اجتماعی در عین حال معیاری برای طبقه‌بندی کردن اندیشه‌ها به دست می‌دهد. نویسندگان دیگر در طبقه‌بندی اندیشه‌های سیاسی قرن بیستم معمولاً معیارهای فلسفی، معرفت‌شناختی، تاریخی و حتی جغرافیایی به کار برده‌اند.^۱ چنین معیارهایی گرچه ممکن است از جهت آسان‌سازی مطالعه آن اندیشه‌ها سودمند باشند، لیکن دریافتی صرفاً مبتنی بر تجزیه به معنای منطقی کلمه به دست می‌دهد و از ترکیب و یافتن روابط و متن عمومی اندیشه‌های سیاسی قرن قاصر است. برای به دست دادن طبقه‌بندی معناداری از این

می‌رود که از مواضع اجتماعی خاصی بزمی خیزد. رویهمرفته گروه‌های مبتنی بر این مواضع از مظاهر زندگی مدرن در رنج بوده و از همین رو همدستانی در میان طبقات قدیم به ویژه دهقانان نیز یافته‌اند. با این حال جنبش فکری راست رادیکال در مقایسه با جنبش فکری چپ رادیکال که مبتنی بر نهضت کارگری بوده، انسجام و دوام کمتری داشته است. اندیشه‌های متبلور در حول جنبش کارگری، آینده را در گرو پیروزی طبقه یا نیروی اجتماعی جدید و پیدایش انسان نوین و رها شده از بیگانگی با خویش می‌جست، در حالی که یوتوپهای راست‌گرای رادیکال در پی تجدید و توجیه علائق مادی یا معنوی برخی نیروهای اجتماعی در حال زوال بوده است. در عین حال اندیشه‌های راست رادیکال و اندیشه‌های محافظه کارانه به لحاظ نزدیکی مواضع گروه‌های اجتماعی حامی آنها پیوندی پنهانی و عمیق داشته و از این رو اندیشه‌های محافظه کارانه هم دارای پیچیدگیها و تنوعات خاص خود می‌باشد. از سوی دیگر، مظاهر اندیشه‌های «ایدئولوژیک» به معنای مورد نظر منهام را می‌توان در لیبرال دموکراسی و انواعی از محافظه کاری و لیبرالیسم جدید یافت که منطبق با مواضع گروه‌های حاکمه و طبقات جدید در درون جامعه مدنی است. بدین سان براساس فرض اصلی ما اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم را نمی‌توان بدون توجه به علائق اجتماعی مربوط بدانها به خوبی دریافت. به ویژه نمی‌توان اندیشه‌هایی را که آشکارا گرایشهای عملی و سیاسی دارد برحسب مفاهیم انتزاعی (چنانکه در طبقه بندیهای فلسفی صورت می‌گیرد) طبقه بندی کرد. برپایه معیارهای چهارگانه بالا می‌توان تصویری از «کهکشان» یا «جغرافیای» اندیشه سیاسی قرن بیستم به صورت زیر عرضه کرد:



در پایان این پیشگفتار باید مختصراً به بحث در باره مفهوم اندیشه سیاسی و تمیز آن از مفاهیم هم خانواده اش بپردازیم. «ریمون آرون» نویسنده فرانسوی گفته است: «اندیشه سیاسی عبارت است از کوشش برای تعیین اهدافی که به اندازه معقولی احتمال تحقق دارد و نیز تعیین ابزارهایی که در حد معقولی می‌توان انتظار داشت موجب دستیابی به آن اهداف بشود»^۵. در تکمیل این تعریف باید گفت که اندیشمند سیاسی کسی نیست که صرفاً دارای مجموعه‌ای از آراء و اهداف باشد و ابزارهای رسیدن به آن هدفها را به دست دهد، بلکه باید بتواند در باره آراء و عقاید خود به شیوه‌ای عقلانی و منطقی استدلال کند تا حدی که اندیشه‌های او دیگر صرفاً آراء و ترجیحات شخصی به شمار نرود. مفهوم اندیشه سیاسی وقتی روشن تر می‌شود که آن را از مفاهیم دیگر به ویژه «فلسفه سیاسی»، «نظریه سیاسی» و «ایدئولوژی سیاسی» تمیز دهیم، هرچند میان آنها تداخل بسیاری وجود دارد و از همین روست که مفاهیم هم خانواده به شمار می‌آیند.

فلسفه سیاسی، اغلب به شیوه‌ای انتزاعی باغایات حکومت و ابزارهای

اندیشه‌ها در اینجا ما چهار محور اساسی را برگزیده ایم که رویهم رفته به نظر می‌رسد روشن‌گر ماهیت اندیشه‌ها باشد:

اول، تجزیه اندیشه‌ها براساس محور یوتوپایی یا ایدئولوژیک بودن به معنایی که کارل منهام متفکر آلمانی در کتاب «ایدئولوژی و یوتوپیا»^۲ و دیگر آثار خود به کار گرفته است. دوم، چپ و راست بودن به مفهوم عمومی کلمه که در طی قرن بیستم از شاخص‌های عمده اندیشه‌ها و جنبش‌های سیاسی به شمار می‌رفته است. سوم، دموکراتیک یا اقتدار طلب بودن که ناظر بر چگونگی تنظیم سازمان جامعه و قدرت سیاسی و نوع رابطه و حدود اختیارات و وظائف فرد و حکومت در مقابل یکدیگر است و چهارم، رابطه اندیشه‌ها با علائق اجتماعی عمده که پایگاه اجتماعی و یا منبع حمایت از آن اندیشه‌ها به شمار می‌آید.

«منهام» در کتاب مورد اشاره، اندیشه‌های سیاسی و تحول در آنها را تابعی از تحولات اجتماعی و اقتصادی و تاریخی می‌داند. به این معنا که «کلید فهم دگرگونی در اندیشه‌ها را باید در دگرگونیهای اجتماعی و سرنوشت طبقاتی که حامل آنها هستند، یافت»^۳. وی برای نشان دادن پیوند میان جهان اندیشه و زندگی گروه‌های اجتماعی به بررسی اندیشه محافظه کاری بویژه در آلمان پس از انقلاب فرانسه پرداخته است. به گمان او، اندیشه محافظه کارانه واکنش فکری به روند ویرانی جهان قدیم بود که در نتیجه پیدایش عقلگرایی و سرمایه داری شتاب گرفته بود. از همین رو حاملان اندیشه‌های محافظه کارانه گروه‌هایی بودند که خارج از فرآیند عقلانیت سرمایه دارانه قرار داشتند. «منهام» در این رابطه بویژه از خرده بورژوازی، دهقانان و اشراف یاد می‌کند. بدین سان محافظه کاری در واکنش به ویژگیهای عصر روشنگری پدید آمد و با دستاوردهای آن از جمله اندیشه حقوق طبیعی، قرارداد اجتماعی و حاکمیت مردمی به مخالفت برخاست. «منهام» در نتیجه گیری می‌گوید: «منازعه سیاسی، زیربنای ایدئولوژی و فلسفه است و اهداف و آرمانهای جهان بینی گروهی را شکل می‌دهد»^۴.

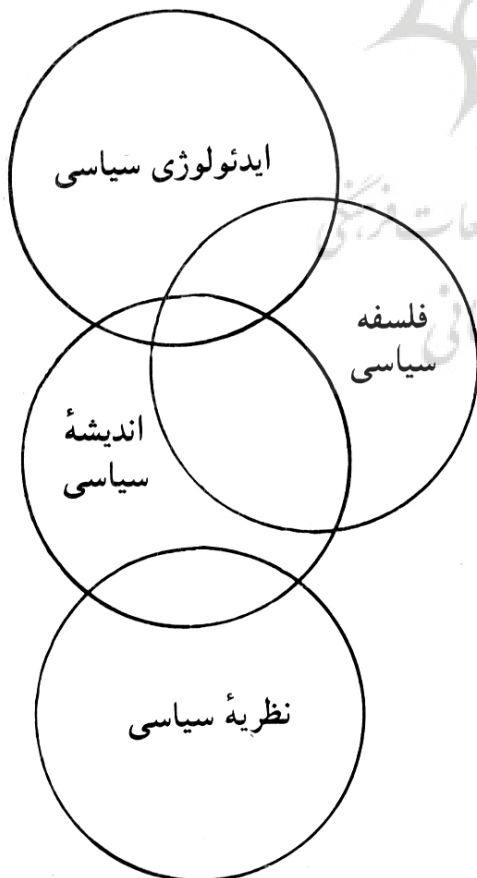
به نظر او شرایط زیست و تضاد منافع طبقات و گروه‌های مسلط و زیر سلطه موجب پیدایش گرایش‌های فکری متضادی می‌شود که وی از آنها به عنوان «ایدئولوژی و یوتوپیا» نام می‌برد. ایدئولوژی فرآورده طبقات حاکمه است و وضع موجود را توجیه می‌کند و ممکن است به صورت جهان بینی یک عصر درآید. در مقابل، یوتوپیا بیانگر آمال و آرزوهای طبقات زیر سلطه و فاقد قدرت است. ایدئولوژی عامل ایجاد ثبات سیاسی است در حالی که یوتوپیا زمینه فکری شورش و جنبش را فراهم می‌کند. بهرحال همه اشکال فکری، بازتاب شرایط وجودی بخش‌های مختلفی از جامعه در روند منازعه سیاسی و تاریخی آنها به شمار می‌رود. یوتوپیا ممکن است بازتاب خواستهای طبقات جدید تحت سلطه، یا طبقات قدیمی در حال زوال باشد.

براساس تمیزی که «منهام» میان ایدئولوژی و یوتوپیا داده است، می‌توان از یک دیدگاه اندیشه‌های سیاسی در سده بیستم را به دو طبقه عمده تقسیم کرد: یکی اندیشه‌های یوتوپایی یعنی آنهایی که عمدتاً در پی نفی و تغییر وضع موجود بوده و دیگر اندیشه‌های ایدئولوژیک که وضع موجود را به نحوی مواجهه جلوه می‌دهد. بدین سان اندیشه‌های متبلور در حول جنبش کارگری به طور کلی، بویژه سوسیالیسم، سوسیال دموکراسی، سندیکالیسم و تا اندازه‌ای نیز آنارشیسم، به معنای مورد نظر یوتوپایی بوده است. براساس محور دوم طبقه بندی اندیشه‌های سیاسی، یعنی چپ یا راست بودن، می‌توان از اندیشه‌های یوتوپایی راست‌گرا نیز سخن گفت. اندیشه‌های راست‌گرای رادیکال بویژه اندیشه‌های فاشیستی نیز اندیشه‌های یوتوپایی به شمار می‌رود که آمال و آرزوهای جنبش‌های خرده بورژوازی و طبقات قدیم را نمایش می‌دهد. از مواضع اجتماعی خرده بورژوازی و طبقات قدیم و واکنش آنها در برابر انباشت سرمایه در دست بورژوازی بزرگ و گسترش مدرنیسم و سکیولاریسم، گرایشهای فکری فاشیستی زاده شد. جنبش‌های یوتوپایی خرده بورژوازی هرچند به دلایل ساختاری کم دوامتر بوده، لیکن در قالب برخی اسطوره‌های نیرومند توانسته آرمانهای برخی دیگر از طبقات قدیمی را احیا کند. البته سرانجام خرده بورژوازی در مواردی تحت هژمونی طبقات قدیم ولیکن اغلب تحت هژمونی طبقات جدید قرار گرفت. بهرحال فاشیسم تنها یک جنبش سیاسی نبوده است بلکه گرایش پایداری در اندیشه سیاسی به شمار

محض هم وجود ندارد زیرا در مقام دفاع یعنی هنگام مجادله و مناقشه باید دلایل و شواهدی برای اثبات اصول آن عرضه شود. بنابر آنچه گفته شد، تجزیه مقولات و تاکید بر یکی از آنها بیشتر به دلایل آکادمیک قابل توجیه است. به طور خلاصه جریانه‌های فکری قرن بیستم در حوزه سیاسی که در اینجا به عنوان اندیشه سیاسی تعبیر شده، برخلاف مقولات مشابه مانند ایدئولوژی، فلسفه و نظریه سیاسی به ترتیب عقلانی‌تر و استدلالی‌تر و منظم‌تر، عملگراتر و انضمامی‌تر، و سرانجام متمایل به شناخت کلیت واقعیت اجتماعی و سیاسی و هنجاری‌تر و نقادتر است، قطع نظر از این که برزندگی سیاسی تأثیری گذاشته باشد یا نه و قطع نظر از این که دایره برد و نفوذ آنها به محافل روشنفکری محدود باشد و یا توده‌های مردم را در برگیرد. اندیشه‌های سیاسی روی هم رفته در پی یافتن کارگزاری در تاریخ است و از همین رو ممکن است پیرامون آنها جنبش‌های سیاسی و اجتماعی پدید آید. روابط مقولات مورد نظر را می‌توان به صورت زیر نمایش داد:

سرگذشت مارکسیسم

پی‌شک مارکسیسم یکی از جنبش‌های فکری عمده قرن نوزدهم و بیستم به شمار می‌آید و در طی یک صدسال گذشته تأثیر گسترده‌ای بر تاریخ و اندیشه غربی و جهانی گذاشته است. انقلاب روسیه بر پایه تعبیری از مارکسیسم، به نوسازی و صنعتی کردن بخشی از جهان انجامید. در غرب نیز دولت رفاهی تا اندازه‌ای تحت تأثیر گسترش جنبش‌ها و اندیشه‌های سوسیالیستی و رادیکالی پدید آمد که خود از طریق مارکسیسم در قرن بیستم جان تازه‌ای گرفتند. به طور کلی مارکسیسم به معانی مختلف، تأثیر عمده‌ای در رادیکال کردن جو فکری قرن بیستم در سطح جهان باقی گذاشته است. با این همه، در خصوص وحدت یا تعارض درونی و نیز محتوا و جوهر آن بین مارکسیست‌ها اختلاف نظر وجود داشته است، هر چند همگی به شیوه‌ای تعبیر خود از مارکسیسم را به آثار مارکس مستند می‌کنند. مدعی صواب و صحت آن تعبیر هستند. بدین سان در طی قرن بیستم انواع گوناگونی از مارکسیسم پدید آمد که در بیشتر موارد حتی از حدود مقصود خود مارکس نیز فراتر رفت. طبعاً از آنجا که نمی‌توان انواع گوناگون و متعارض مارکسیسم را حاصل جمع اندیشه‌های مارکس به



مناسب دستیابی به آنها و مالا با بهترین شکل حکومت ممکن سروکار دارد. موضوعات اصلی فلسفه سیاسی را مباحثی چون چگونگی احراز حقیقت، عدالت، مبنای خیر و صلاح عمومی، لوازم آزادی و برابری، استوار کردن زندگی سیاسی بر اصول اخلاقی، دلیل و ضرورت وجود حکومت، دلائل اطاعت اتباع از قدرت و جز آن تشکیل می‌دهد. اندیشه سیاسی به معنای نوین کلمه نیز دارای علانق کم و بیش مشابهی است و از این رو بیشتر با فلسفه سیاسی قرابت دارد تا مثلاً با نظریه یا تئوری به معنای جدید. به این مفهوم، اندیشه سیاسی قرن بیستم در واقع دنباله فلسفه سیاسی قدیم است. اما از یک دیدگاه مهم میان آنها تفاوت وجود دارد و آن این که اندیشه سیاسی خصلتی عملگرایانه‌تر دارد و علانق انتزاعی‌تر فلسفه سیاسی از جمله بحث از دلائل و ضرورت و مبنای تکوین حکومت را کنار گذاشته است.^۶

تفاوت میان اندیشه سیاسی و نظریه سیاسی بسیار روشن‌تر است. نظریه پردازی سیاسی در قرن بیستم به پیروی از توسعه علوم دیگر پدید آمده است. در این گونه نظریه پردازی نیز روشهای اثباتی علوم به کار برده می‌شود. نظریه پردازی اثباتی و فارغ از گرایشهای آشکار ایدئولوژیک و فلسفی و خالی از عنصر تجویز و عمل و معطوف به تحلیل و تبیین محض، طبعاً اندیشه سیاسی به شمار نمی‌رود. برای نمونه، میان نظریاتی که در باره علل و زمینه‌های پیدایش و ماهیت جنبش‌های فکری فاشیستی عرضه می‌شود و خود اندیشه‌های فاشیستی که تصویری از جامعه مطلوب به دست می‌دهد، تفاوت ماهوی وجود دارد. اندیشه سیاسی گرچه ممکن است تا اندازه‌ای توصیفی یا تبیینی باشد، لیکن اصولاً هنجاری است یعنی با چگونگی سازمان دادن به زندگی سیاسی برحسب اصول نظری یا اخلاقی ویژه‌ای سروکار دارد. اندیشه سیاسی اخلاقاً دلنگران وضعیت بشری است و از این رو به ایدئولوژی سیاسی بسیار نزدیک‌تر است تا به نظریه سیاسی (یا به عبارت بهتر نظریه در باره پدیده‌های سیاسی که اغلب در حیطه جامعه‌شناسی سیاسی قرار می‌گیرد). در مقابل، نظریه پرداز سیاسی ظاهراً بر «نسبیت ارزشی» تأکید می‌کند. و گرچه ممکن است دردشناس باشد اما درمانگر نیست. «جان دیویی» فیلسوف آمریکایی گفته است: «بررسی مسائل انسانی همراه با سرزنش یا تأیید اخلاقی و برحسب مفاهیمی مانند شرارت و حقانیت، احتمالاً بزرگترین مانع موجود بر سر راه توسعه روشهای درست در حوزه علم اجتماعی بوده است». به این معنای ممکن است اندیشه سیاسی مانع توسعه نظریه سیاسی باشد اما بهرحال وظیفه اندیشه سیاسی نه صرفاً توضیح علمی بلکه تغییر واقعیت همراه با سرزنش یا تأیید اخلاقی بوده است. از همین دیدگاه شاید بتوان گفت که مارکس نخستین متفکری بود که با بیان این که «فلاسفه تاکنون جهان را به شیوه‌های مختلف صرفاً تعبیر کرده‌اند؛ موضوع این است که آن را تغییر دهیم»^۷ حوزه اندیشه سیاسی به معنای مدرن آن را روشن کرد. خلاصه آن که اندیشه سیاسی، برخلاف نظریه سیاسی، در پی یافتن قانونمندی پدیده‌ها و یا محدود به قواعد اثباتی علم نیست، هرچند محدود به قواعد منطقی است. البته این گفته بدان معنی نیست که اندیشه سیاسی لزوماً با دستاوردهای نظریه و دانش سیاسی متعارض است. همچنین اندیشه‌های سیاسی برخلاف اغلب نظریه‌ها «کلیت» را موضوع بررسی خود قرار می‌دهد نه اجزاء را، و می‌کوشد پدیده‌های پراکنده را چنان باز نماید که گویی ضرورتاً میان آنها رابطه‌ای انداموار وجود دارد.^۸

میان اندیشه سیاسی و ایدئولوژی سیاسی^۹ نیز همسانیه‌ها و ناهمسانیهایی هست. ایدئولوژی‌های سیاسی به پیدایش تعهد و اطاعت در پیروان می‌انجامد، دارای کارویژه‌های تبلیغاتی است، از اصول فکری اولیه‌ای برمی‌خیزد و باید به عنوان مجموعه حقایق مطلق و دگرگونی ناپذیری پذیرفته شود. اما اندیشه سیاسی گرچه در مواردی ایدئولوژیک است لیکن معطوف به شناخت نیز هست. ایدئولوژی سیاسی در پی جلب ایمان و اعتقاد است، در حالی که اندیشه سیاسی خواهان ایقان و تقاعد است. از این رو ایدئولوژی‌های سیاسی با مذهب قرابت بیشتری دارد تا با فلسفه یا نظریه سیاسی، و بویژه می‌کوشد به منظور جلب پیروان، پیچیدگیهای واقعیت را انکار کرده و راه حل مشکلات را ساده جلوه دهد.

اندیشه، نظریه، فلسفه و ایدئولوژی سیاسی در حقیقت انواع مثالی است و در واقع همواره ترکیبی از آنها یافت می‌شود. مثلاً فاشیسم بیشتر ایدئولوژی است تا اندیشه و نظریه و فلسفه سیاسی؛ در مقابل، سوسیالیسم به عنوان ایدئولوژی عناصر نیرومندتری از اندیشه و نظریه (به معنای مارکسیستی آن) در بردارد. به این معنا اندیشه سیاسی ناب وجود ندارد همچنانکه ایدئولوژی

تلفیق طبیعت و تاریخ از نظر روش شناسی و معرفت شناسی دانست. از دیدگاه انگلس، دیالکتیک عمومی به عنوان «قانون تکامل طبیعت، تاریخ و اندیشه» عرضه شد.^{۱۲}

بدین سان ماهیت و کاربرد اساسی دیالکتیک (از دیدگاهی غیرارتدکس) در اندیشه مارکسی لوث گردید. به ویژه مفاهیمی که مارکس در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» (۱۸۴۶) در خصوص رابطه ذهن و عین و عملکرد نیروی کار مولد انسان به عنوان زیربنای تحول تاریخی عنوان کرده بود، در تعبیر انگلس به صورت قانون تبدیل کمیّت به کیفیت و غیره نمودار می گردید. مارکس در کتاب نامبرده در مقابل نظریه ماتریالیست های فلسفی «خام اندیش» استدلال کرده بود که انسان جهان واقع را در عین حال که از آن تاثیر می پذیرد، شکل می بخشد. کار انسان یعنی رابطه فعال و خلاق میان انسان و محیط مادی، زیربنای تحول تاریخی است. «تاریخ برخلاف آنچه ماتریالیست ها می گویند، مجموعه ای از حقایق مرده و منجمد نیست و نیز برخلاف آنچه ایدئالیست ها می گویند فعالیت تخیلی [روح] نیست. تاریخ عرصه کار انسان است.... در جایی که تأمل فلسفی پایان می یابد در همانجا یعنی در زندگی واقعی علم اثباتی آغاز می شود».^{۱۳}

باید به یاد داشت که «ایدئولوژی آلمانی» جزء آثار اومانیستی جوانی مارکس به شمار نمی رود بلکه اصول اندیشه ماتریالیسم تاریخی نخستین بار در همین کتاب عرضه می شود.

از سوی دیگر از آنجا که مارکس خود یکی از فصل های کتاب «آنتی دورینگ» تحت عنوان «تاریخ نقادانه» را نوشته، به نظر می رسد که وی نیز دست کم در زمان نوشتن آن فصل دچار تحول فکری شده و از تاکیدی که پیشتر روی جامعه و تاریخ کرده بود، کاسته باشد. در همین زمان مارکس با تنظیم مبانی اکونومیستی اندیشه خود، بر بروز تضاد ساختاری و عینی میان نیروها و روابط تولید در شرایط سرمایه داری پیشرفته به عنوان بیش در آمد ضروری انقلاب سخن می گفت.^{۱۴}

پژوهش در اندیشه های مارکس که سرچشمه همه برداشت های گوناگون مارکسیستی بوده است، خود نیازمند کوشش جامع دیگری است که از حدود علانق نوشته حاضر بیرون است. به علاوه رویهمرفته پژوهش های جدی درباره اندیشه های خود مارکس کمیاب است. همچنین انتشار برخی دستنوشته های منتشر نشده در طی قرن بیستم، وجه تازه ای از اندیشه مارکس را آشکار ساخته است. نخست با انتشار آثار دوره جوانی او که بعضاً به رؤیت انگلس نیز نرسیده بود، برداشتهای ارتدکس از آن اندیشه ها مورد تجدید نظر قرار گرفت. به ویژه انتشار «دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» در سال ۱۹۳۲، برداشت تازه ای از اندیشه های او را رواج بخشید. از سوی دیگر کتاب «سرمایه» به عنوان مهمترین اثر مارکس قرار بود نخستین بخش از شش پژوهش پیوسته در خصوص اقتصاد سیاسی باشد که هیچگاه تکمیل نشد و بعلاوه بخشهای عمده ای از آن کتاب را انگلس بازنویسی یا بازسازی کرد. انگلس به ویژه «گرندریسه در نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۷-۸) را که بعدها منتشر شد نادیده گرفته بود. بدین شیوه بود که تعبیرهای ارتدکس و سنتی از اندیشه مارکس به عنوان متفکری اکونومیست در دهه های نخست قرن بیستم رواج یافت. اما به تدریج معلوم شد که اندیشه های مارکس را نمی توان با ایدئولوژیهای سیاسی گوناگونی که تحت عنوان مارکسیسم در قرن بیستم رواج یافت کلا یکی و یکسان گرفت. در واقع مسئولیت اصلی ایجاد «مارکسیسم» به عهده انگلس بوده است. مارکسیسم بدین معنا در وجه مختلف و متنوع خود پیش از حصول آگاهی کامل از برخی وجوه اساسی اندیشه مارکس تکوین و به عنوان ایدئولوژی سیاسی گسترش یافت. بهرحال تردیدی نیست که مارکسیسم ارتدکس و اندیشه های مهمترین نماینده آن یعنی «کارل کائوتسکی» زیر تاثیر مستقیم برداشتهای انگلس شکل گرفته است.

□ کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸)

کائوتسکی در سال ۱۸۵۴ در پراگ زاده شد و تحت تاثیر تجربه کمون پاریس (۱۸۷۱) به جنبش سوسیالیسم علاقه پیدا کرد و در سال ۱۸۷۵ به حزب سوسیال دموکرات اتریش پیوست. مدتی در دانشگاه وین تاریخ و حقوق خواند اما در سال ۱۸۸۰ به زور بخ رفت و در آنجا به کار انتشار نشریات سوسیالیستی پرداخت. کائوتسکی با همکاری «ادوارد برنشتاین» «بدر تجدید نظرطلبی» در مارکسیسم و به ویژه به تشویق فریدریش انگلس به مطالعه آثار مارکس پرداخت. برداشت کائوتسکی از این آثار سخت زیر تاثیر نگرش کتاب «آنتی دورینگ» قرار گرفت. کائوتسکی در سال ۱۸۸۳ یعنی سال مرگ مارکس

■ اندیشه های سیاسی در هر عصری، حتی اگر اوتوپایی و انقلابی هم باشد، تنها می تواند تا اندازه بسیار محدودی از حدود و علایق آن عصر فراتر رود.

■ در پی پیدایش فاشیسم و وقوع جنگ جهانی دوم، خیل روشنفکران مهاجر آلمانی، تحت تاثیر تجربه سنگین فاشیسم به بازاندیشی در مبانی اندیشه های سیاسی رایج پرداختند و محصول قابل ملاحظه ای از اندیشه سیاسی ضدتوتالیتاری به دست دادند.

شمار آورد، بنابر این مارکسیسم بسیار گسترده تر از اندیشه های مارکس است. هدف از بحث حاضر نیز نه بررسی اندیشه های مارکس و احتمالاً انسجام و تعارض درونی آنها بلکه جنبش فکری مارکسیسم در قرن بیستم است.^{۱۵} به علاوه در اینجا هیچ کوششی برای نشان دادن این که کدامیک از «مارکسیسم های» قرن بیستم، بیشتر به اندیشه های خود مارکس وفا دارند، انجام نخواهد شد زیرا چنین کوششی به معنی ورود به حوزه مناقشات مارکسیستی خواهد بود که خود نیازمند کوشش دیگری است.

مهمترین مکتب های مارکسیستی قرن بیستم حاصل ترکیب وجوهی از اندیشه های مارکس و وجوهی از اندیشه اندیشمندان دیگر است. از جمله باید از ترکیب اندیشه های مارکس با نظریه های داروین، اسپینوزا، هگل، کانت و فروید نام برد. همچنین در برخی نحله های اندیشه مارکسیستی، مارکسیسم و منطق درونی آن از نقطه نظر مکتب های فکری دیگر مانند پوزیتیویسم، نشوپوزیتیویسم، علم گرایی، ساختار انگاری (استراکتورالیسم)، اگزستانسیالیسم و جز آن نگریسته شده است. مارکسیسم-لنینیسم به عنوان برداشت خاصی از اندیشه های مارکس که شناخت آن بدون توجه به تاثیرات تعیین کننده ملاحظات قدرت بر آن دشوار خواهد بود، به تعبیری تلفیق اندیشه های مارکس و «بلانکی» بوده است و از این رو از دیدگاه مارکسیست های ارتدکس که تفسیری پوزیتیویستی و دترمینیستی از مارکس ارائه می دادند، به عنوان «ماجراجونی» مورد انتقاد قرار می گرفت. بنابر این مکتب مارکسیسم در قرن بیستم دربرگیرنده نحله های گوناگونی بوده است.

مارکسیسم ارتدکس

اصولاً اندیشه های مارکس در متن جنبش کارگری سوسیالیستی که بویژه در نیمه دوم قرن نوزدهم به صورت یکی از مهمترین نیروهای سیاسی در غرب درآمده بود، پدیدار شد. این اندیشه ها در واقع جزئی از سنت سوسیال دموکراسی در آلمان بود و متقابلاً بر جنبش سوسیالیستی و کارگری قرن نوزدهم تاثیرات عمده ای باقی گذاشت لیکن این گفته بدان معنا نیست که مکتب «مارکسیسم» به عنوان مجموعه ای از جزمیات در این دوران شکل گرفته است. مارکسیسم به این معنا رویهمرفته محصول قرن بیستم بوده است. البته مارکس در زمان زندگی خود نخستین نمود های «مارکسیسم» دگماتیک و دترمینیستی یا اکونومیستی را در اندیشه های «کارل کائوتسکی» ملاحظه کرد لیکن خود از چنین گرایشهایی کناره گرفت، هر چند آشکارا نیز جمع بندیهای دترمینیستی و جزمی اندیشه های خود به وسیله دیگران را نفی نکرد. نخستین جمع بندی «منظم» یعنی دترمینیستی و اکونومیستی نظرات مارکس در کتاب «آنتی دورینگ» یا تحت عنوان کامل تر «انقلاب آقای اوژن دورینگ در علم» اثر فریدریش انگلس در سال ۱۸۷۸ به دست داده شد. همین کتاب را باید اساس ارتدکسی و گرایش علمی و اثباتی در مارکسیسم دانست. انگلس در این کتاب به تنظیم نظریات مارکس و خودش در زمینه های فلسفه، طبیعت، علم و تاریخ پرداخت و بدین سان حیطه اندیشه های دیالکتیکی را در برگیرنده جهان مادی و طبیعی نیز دانست. هدف این کتاب چنانکه انگلس ادعا کرد، «نقد ماتریالیستی» کل دانش موجود و عرضه قانون مندیهای عمده حوزه های اصلی اندیشه مارکسیستی یعنی «فلسفه، اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم» بود. مهمترین تاثیر «آنتی دورینگ» در تکوین مارکسیسم دترمینیست و علم گرا را باید در کاربرد روش دیالکتیکی در مورد طبیعت و

مجله «عصر نو» (۱۹۱۷-۱۸۸۳) را منتشر کرد که به عنوان ارگان نظری حزب سوسیال دموکرات آلمان در نشر اندیشه‌های سوسیالیستی در سطح جهان نقش عمده‌ای بر عهده گرفت. وی در دهه ۱۸۹۰ به منظور کاربرد روش‌های مارکسیستی بر تحولات تاریخی آثاری منتشر کرد و به عنوان «سردمدار مارکسیسم ارتدکس» شناخته شد.^{۱۵} وی همچنین دربارهٔ یوتوبی «توماس مور» ریشه‌های مسیحیت، تاریخ مبارزات طبقاتی در فرانسه و جنگ‌های دهقانی در آلمان مطالعاتی انجام داد.^{۱۶} کائوتسکی در مقابل تجدید نظرطلبی برنشتاین در مارکسیسم از موضعی دفاعی واکنش نشان داد. در سالهای نخستین قرن بیستم با توجه به روبه وخامت رفتن اوضاع سیاسی در آلمان، کائوتسکی در کتابی با عنوان «انقلاب اجتماعی» (۱۹۰۲) یک استراتژی انقلابی برای کشور پیشنهاد کرد. اما بعدها به عنوان عضو جناح مارکسیست‌های میانه رواز موضع رادیکال انقلابی پیشین خود دست کشید و از سیاست اصلاح انقلابی تدریجی حمایت کرد. در همین سالها کائوتسکی همچنین در نشر آثار مارکس نقش عمده‌ای داشت. اتخاذ مواضع میانه از جانب کائوتسکی در مخالفت آشکار او با بلشویسم به اوج خود رسید. در سال ۱۹۱۷ پس از پیوستن به حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان منصبی در وزارت خارجه احراز کرد. وی در سال ۱۹۲۴ به وین بازگشت و در ۱۹۲۷ مهمترین اثر خود یعنی «برداشت ماتریالیستی تاریخ» را در دو جلد نوشت. وی قبل از اشتغال نظامی وین به آمستردام رفت و در همانجا در سال ۱۹۳۸ مرد. آخرین آثار نظری او عبارت بود از «جنگ و دموکراسی» (۱۹۳۲) و «سوسیالیسم و جنگ» (۱۹۳۷).

برداشت کائوتسکی از مارکسیسم سخت زیر تأثیر تنوری تکامل داروین و نیز چنانکه پیشتر گفتیم نظریات انگلس (به ویژه در آنتی دورینگ) قرار داشت. به نظر کائوتسکی کتاب انگلس شرح کامل و صادقی از اصول عقاید مارکس بود که در دیاکتیک خود مبانی قانونمندی عمومی تکامل طبیعت و تاریخ و اندیشه را آشکار ساخته بود. بنابراین برای دستیابی به نظریهٔ تاریخی مارکس بهترین شیوه، کاربرد اصول مکتب داروین بر تکامل جامعه است. بدین سان کائوتسکی تکامل اجتماعی و تاریخی را از چشم انداز تکامل طبیعی می‌نگریست و به شیوهٔ خود انگلس برداشتی بوزیتیویستی از اندیشهٔ تاریخی مارکس داشت. به نظر کائوتسکی، تکامل مفهوم اساسی و مشترک نظریهٔ داروین و نظریهٔ مارکس بود. از دیدگاه اثبات گرایانه کائوتسکی، اکونومیسم یا ترمینسم جزء اساسی نظریهٔ مارکس به شمار می‌رفت. با توجه به تأکید اساسی مارکسیسم ارتدکس بر این نظریه می‌توان سهم عمده کائوتسکی در ایجاد این مکتب را دریافت. کائوتسکی در کتاب «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» به تنظیم نظریات بازمانده از مارکس و انگلس پرداخت، برخی ایرادات وارده را پاسخ گفت و برخی ابهامات را توضیح داد. بر اساس استقلال کائوتسکی گرچه نقش اراده و عمل انسان را باید به نحوی پذیرفت، لیکن باید اساساً بر شرایط عینی اقتصادی تأکید کرد که تعیین کنندهٔ جهت و ماهیت اراده و عمل انسان است. آدمیان همه جابه‌جایی چون جنگ و عبادت و عشق و ورزیدن اشتغال دارند لیکن تفاوت میان نهادهای نظامی، مذهبی و خانوادگی به تفاوت در ساختار اقتصادی جوامع مختلف بستگی دارد.

کائوتسکی در تنظیم برنامه معروف «ارفور» که در طی آن حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۸۹۱ مارکسیسم را به عنوان ایدئولوژی رسمی خود پذیرفت، نقش مهمی داشت. برنامه «ارفور» نظریات تاریخی مارکس در مورد گرایش‌های انباشت سرمایه، ضرورت تاریخی تحول جامعه بورژوازی و تبدیل مالکیت خصوصی به مالکیت اجتماعی و سایل تولید و مآلارهایی کل انسانیت از قیود مالکیت خصوصی را منعکس می‌ساخت. کائوتسکی قبل از مجادله‌اش با بلشویک‌ها، اجتماعی شدن مالکیت و سایل تولید را به معنی تحقق سوسیالیسم می‌دانست. اما بعد از پیروزی بلشویک‌ها و بروز مشاجره میان او و لنین، معتقد شد که سوسیالیسم تنها با از میان رفتن کلیه انواع استثمار و ظلم تحقق‌ناپذیر است. با این همه در برنامه «ارفور» ذکر از انقلاب به عنوان وسیلهٔ دستیابی به اهداف سوسیالیسم به میان نیامد. کائوتسکی در این خصوص تنها تأکید می‌کرد که «اجتماعی کردن مالکیت و سایل تولید تنها به وسیلهٔ طبقه کارگر امکان‌پذیر است. طبقه کارگر نمی‌تواند بدون قبضه کردن قدرت موجب انتقال مالکیت و سایل تولید به کل جامعه گردد».^{۱۷}

پیشتر در سال ۱۸۸۱ کائوتسکی اعلام کرده بود که «وظیفه ما سازمان دادن

■ اندیشه‌های متبلور در حول جنبش کارگری، آینده را در گرو پیروزی طبقه یا نیروی اجتماعی جدید و پیدایش انسان نوین و رها شده از بیگانگی با خویش می‌جست، در حالی که او توپیی را استگرای رادیکال، در پی تجدید و توجیه علایق مادی یا معنوی برخی نیروهای اجتماعی در حال زوال بود.

■ اندیشمند سیاسی کسی نیست که صرفاً دارای مجموعه‌ای از آراء و اهداف باشد و ابزارهای رسیدن به آن هدف‌ها را به دست بدهد، بلکه باید بتواند در باره آراء و عقاید خود به شیوه‌ای عقلانی و منطقی استدلال کند تا حدی که اندیشه‌های او دیگر صرفاً آراء و ترجیحات شخصی به شمار نرود.

■ بی شک مارکسیسم یکی از جنبش‌های فکری عمده قرن نوزدهم و بیستم به شمار می‌آید که در طول یکصد سال گذشته تأثیر گسترده‌ای بر تاریخ و اندیشه غربی و جهانی گذاشته است.

به انقلاب نیست... بلکه بهره‌برداری از آن است.» بنابراین وی مفهوم انقلاب را به معنای مختلفی به کار می‌برد: مثلاً در مشاجره با تجدید نظر طلبان تأکید می‌کرد که حزب سوسیال دموکرات باید حزب انقلاب اجتماعی باشد «منظور انقلاب به معنی قیام مسلحانه نیست بلکه تنها به این معنی است که در صورتی که حزب قدرت سیاسی را به دست آورد، این قدرت را به منظور از میان برداشتن وجه تولید جامعه مستقر به کار خواهد برد».^{۱۸}

با این همه کائوتسکی گاه در مقابل تجدید نظر طلبان استدلال می‌کرد که تحول سیاسی در آلمان بدون وقوع انقلاب به معنی انتقال قدرت به نحوی خشونت‌آمیز، ممکن نیست. البته تا پیش از جنگ اول که آلمان رژیم نیمه مطلقه داشت و تحت سلطه طبقه ارجاعی یونکرها بود، کائوتسکی وقوع انقلاب را ضروری می‌دانست. اما پس از آنکه شکست آلمان در جنگ موجب سقوط طبقه حاکمه یونکر شد، وی موضعی اصلاح طلبانه همانند موضع «ادوارد برنشتاین» اتخاذ کرد. به طور کلی می‌توان گفت که با توجه به برداشت ساخت گرایانه، اکونومیستی و اثبات گرایانه کائوتسکی از دیاکتیک، انقلاب برای او تنها به معنی تحول وجه تولید بود. به عبارت دیگر کائوتسکی دربارهٔ شیوه قبضه کردن قدرت سیاسی به روشنی سخنی نگفت و یا به دقت رابطه میان انقلاب و اصلاح را روشن نکرد و بهر حال همواره مدافع انجام اصلاحات در نظام موجود بود و در این خصوص به برخی گفته‌های مارکس از جمله این گفته استناد می‌کرد که «دستیابی به قانون ده ساعت کار در روز... یک پیروزی اصولی بود».^{۱۹} در واقع کائوتسکی بر آن بود که انقلابیون را نباید به صرف این که بکوشند از طریق اعمال فشار بر طبقه حاکمه برای انجام اصلاحات، مقدمات انتقال قدرت را فراهم کنند، «اصلاح طلب» قلمداد کرد.^{۲۰}

انگلس نیز گفته بود که «کار ما انقلابیون، ما و از گون کنندگان [وضع موجود] بیشتر بار و شهای قانونی پیش می‌رود تا بار و شهای غیر قانونی».^{۲۱} با این حال می‌بایست این احتمال را نیز در نظر گرفت که مخالفین ممکن است تنها نظاره گر پیروزیهای تدریجی طبقه کارگر باقی نمانند و از خود واکنش خصمانه نشان دهند. از این رو کائوتسکی بر آن بود که سوسیال دموکرات‌ها می‌باید در صورتی که مواجه با شیوه‌های خشونت‌آمیز طبقه حاکمه گردند، واکنشی متناسب از خود نشان دهند.

به نظر کائوتسکی وقوع انقلاب بیش از آنکه وظیفه طبقات کارگرا انقلابیون باشد در واقع اجتناب‌ناپذیر است زیرا خواه ناخواه «عناصر انقلابی در بین مردم یعنی کسانی که در الغای نظام مستقر مالکیت نفعی دارند، روبه فزونی

در ۱۹۰۹ کائوتسکی بیش بینی کرد که سه چهارم مردم آلمان به حزب سوسیال دموکرات رای خواهند داد. وظیفه این حزب به نظر او آگاه کردن طبقه کارگر از اجتناب ناپذیری و ضرورت وقوع انقلاب اجتماعی بود. با این حال کائوتسکی برخلاف لنین طرفدار ایجاد حزب انقلابیون حرفه ای کوچک و بسته به عنوان تنها وسیله ممکن برای قبضه کردن و انتقال قدرت نبود. در واقع به نظر او آماده ساختن طبقه کارگر و حزب برای انقلاب اصلا ضرورتی نداشت زیرا جامعه سرمایه داری از طریق تضادهای درونی اش شرایط روانی لازم برای تحقق جامعه سوسیالیستی را در درون طبقه کارگر خود به خود ایجاد می کند. آگاهی و آمادگی و توانایی طبقه کارگر تنها بستگی به مرحله تکامل نیروهای تولیدی دارد. بنابراین پرولتاریا باید از دست زدن به اعمال شتابزده و بی موقعی که ممکن است دستاوردها و سازمان آن را به مخاطره افکند، پرهیز کند. به نظر کائوتسکی مبارزه پرولتاریا علیه سرمایه داری مبارزه ای دراز مدت و تدریجی خواهد بود و به صورت قیامی کوتاه مدت و ناگهانی ظاهر نخواهد شد. بهر حال به نظر کائوتسکی خطرناکترین زمان برای شروع مبارزه نهایی از جانب پرولتاریا، شرایط پس از خاتمه جنگهاست و جنگ «غیر عقلانی ترین» وسیله برای شروع انقلاب است زیرا در این شرایط معمولاً شمار مشکلات و مسائل اجتماعی فزونی می گیرد.^{۳۳}

به نظر کائوتسکی اهداف اصلی انقلاب سوسیالیستی آزادی سیاسی، برابری اقتصادی و عدالت اجتماعی است. و تنها تصرف قدرت به وسیله اکثریت یعنی پرولتاریا می تواند لوازم تحقق این آمال را فراهم آورد. به این معنا انقلاب پرولتاریائی انقلابی اخلاقی نیز خواهد بود زیرا اخلاقیات پرولتاریائی را نمی توان از خواستهای انقلابی آن جدا کرد. با این همه از دیدگاه اکونومیستی کائوتسکی، تنها پیدایش شرایط مادی و اقتصادی مناسب می تواند زمینه انقلاب را فراهم آورد. بنابراین کائوتسکی بر مفهوم آمادگی و بلوغ تاریخی تاکید می کرد. و از بی صبری انقلابی حتی در شرایطی که توجیه اخلاقی داشته باشد انتقاد می نمود. وی نه تنها از انقلابیون سوسیالیست، که در بی تحمیل مدینه فاضله ای رویایی بر مردمی نامستعد بودند، انتقاد می کرد بلکه با انقلابیونی که از روی دلتنگی برای اوضاع گذشته در بی احیای آن بودند نیز مخالف بود. به نظر او هیچ وضع سیاسی و ایدئولوژیکی بدون وجود مبنای اقتصادی آن قابل دوام نخواهد بود. از همین رو، او میان احزاب انقلابی (از نظر مواضع) و احزابی که در پی ایجاد انقلاب بودند تمیز قائل می شد. به گمان کائوتسکی انقلاب به معنی

واقعی و تاریخی کلمه را نمی توان ایجاد کرد و باید حدود ساختاری را همواره در نظر گرفت. «می دانیم که هدف ما تنها از طریق انقلاب به دست خواهد آمد. اما همچنین واقف هستیم که ایجاد این انقلاب به همان اندازه از حدود توانایی ما خارج است که جلوگیری آن از حدود توانایی مخالفان آن خارج است.»^{۳۴} بنابراین تعجیل در آنچه به خودی خود پدید خواهد آمد، معقول نیست. مبارزه طبقاتی بهر حال ادامه خواهد یافت. البته شیوه وقوع آن در هر برهه بستگی به سطح پیشرفت فرهنگی جامعه دارد. با این حال در مینیمم کائوتسکی در واقع هیچگونه مبنایی برای تصمیم گیری سیاسی در عمل که لازمه بقای هر حزب و سازمانی است بدست نمی داد. به نظر او تنها تقویت و گسترش فرآیند متمرکزی در حال حاضر در جهت سیر تاریخ است. سوسیال دموکراتها باید بتوانند قدرت را از طریق انتخابات کسب کنند تا مورد حمایت طبقات کارگری قرار بگیرند. کائوتسکی در تائید نظر خود عبارات زیر را که کارل مارکس در سخنرانی خود در سال ۱۸۷۲ در لاهه بیان کرده بود، ذکر می کرد: «می دانیم که قوانین و سنت ها و رسوم کشورهای گوناگون باید در نظر گرفته شود و انکار نمی کنیم که کشورهایی هستند مثل انگلستان، ایالات متحده آمریکا و حتی هلند که در آنها کارگران ممکن است از راههای مسالمت آمیز به آرمانهای خود دست یابند. اما در مورد همه کشورهای این گفته صادق نیست.»^{۳۵}

در درون حزب سوسیال دموکرات، کائوتسکی به تدریج به عنوان نماینده برجسته جناح میانه روی مارکسیست ظاهر شد. اختلافات درونی حزب بر سر مسائلی چون شرایط کاربرد اهرم اعتصاب کارگری و نتایج انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه موجب پیدایش جناح چپ حزب سوسیال دموکرات به رهبری «رزا لوکزامبورگ» گردید. چنانکه بعداً خواهیم گفت، لوکزامبورگ از اصلاحات تنها به عنوان وسیله ای انقلابی برای تحریک توده ها حمایت می کرد. به نظر او تنها مبارزه انقلابی مستمر توده ای عظیم و واجد آگاهی طبقاتی می توانست به انتقال قدرت سیاسی از بورژوازی بینجامد. در عمل هم در سال ۱۹۱۰ سوسیال دموکراتها در واکنش به تعویق قانون انتخابات تظاهرات عظیم توده ای به راه انداختند. در مقابل لوکزامبورگ جناح چپ، کائوتسکی از استراتژی فرسایش تدریجی حمایت می کرد، که عملاً نیز حزب سوسیال دموکرات از آن پیروی می نمود. بدین سان کائوتسکی و لوکزامبورگ درگیر مشاجرات نظری شدند.

واکنش کائوتسکی نسبت به انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ در روسیه و مشاجرات او با لنین در تعیین خصوصیت مارکسیسم ارتدکس نقش عمده ای داشت. وی از تجزیه حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه در سال ۱۹۰۳ ناخشنود بود و از آغاز نسبت به بلشویکها واکنشی منفی نشان داد و از منشویکها حمایت کرد. وی البته از وقوع انقلابهای ۱۹۰۵ و فوریه ۱۹۱۷ در روسیه پشتیبانی کرد، ولی در ارزیابی انقلاب اکتبر بر طبق نظریات اکونومیستی و بوزیتیویستی خودش، از لنین انتقاد می کرد که در پی ایجاد انقلابی است که ناقض تمام اصول مارکسیسم است. به نظر کائوتسکی روسیه از نظر مرحله توسعه اقتصادی هنوز واجد شرایط لازم ساختاری برای وقوع انقلاب سوسیالیستی نبود و بلشویکها به عبث می خواستند فرآیند اجتناب ناپذیر و ضروری تاریخ را به حکم زور جلو اندازند. بهر حال به نظر او بلشویسم در روسیه هیچگونه مناسبتی با مارکسیسم و سوسیالیسم نداشت.

مطابق نظر کائوتسکی انقلاب سوسیالیستی ضرورتاً در جوامعی اتفاق خواهد افتاد که در آنها سرمایه داری به اوج تکامل خود رسیده باشد. به نظر او اراده برای به وجود آوردن سوسیالیسم تنها در نتیجه پیدایش صنایع بزرگ ایجاد می شود. بنابر این کائوتسکی مخالف اندیشه رهبری گروه نخبگان انقلابی در رأس جنبش سوسیالیستی بود، در واقع این اندیشه که گروهی انقلابی حرفه ای ناگهان قدرت دولتی را به دست گیرند و سوسیالیسم را برای پرولتاریا به ارمغان آورند، بیشتر به اندیشه های «بلانکی» شباهت دارد تا به افکار مارکس. به گفته کائوتسکی «توده ها را نمی توان به صورت مخفی سازمان داد. به علاوه يك سازمان مخفی نمی تواند دموکراتیک باشد. چنین سازمانی همواره به پیدایش دیکتاتوری فردی می انجامد.» کائوتسکی در انتقاد از بلشویسم سه کتاب نوشت که عبارتند از: «ترویسیم و کمونیسم» (۱۹۱۹)؛ «از دموکراسی تا بردگی دولتی» (۱۹۲۱) و «بلشویسم در بن بست»



(۱۹۳۰) وی در کتاب اخیر چنین نوشت: «متأسفانه آشکارا می بینیم که بلشویکها دچار اشتباه کامل شده اند. آنها در پی انجام کاری برآمدند که شرایط لازم برای انجام آن موجود نبود و در این راه به منظور دستیابی به امر غیرممکن از طریق زور، بجای پیشبرد شرایط فکری و اخلاقی و اقتصادی توده های کارگر، بیش از حکومت تزاری و جنگ به آن طبقه آسیب رساندند»^{۲۶}

بلشویسم در واقع گرایش های دموکراتیک در اندیشه کائوتسکی را تشدید کرد. وی بیشتر در مشاجره با تجدید نظر طلبان دموکراسی را بهترین وسیله برای آماده سازی طبقه کارگر در جهت انقلاب تلقی کرده بود. اما پس از انقلاب اکتبر بر آن شد که دموکراسی خود به عنوان هدف، مورد نیاز جامعه سوسیالیستی پس از انقلاب نیز خواهد بود. بنابر این کائوتسکی مخالف انتقال قدرت حکومتی به شوراهای بود. انقلاب روسیه همچنین کائوتسکی را به بررسی مجدد مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا کشاند. برخلاف بلشویکها، کائوتسکی استدلال می کرد که دیکتاتوری پرولتاریا در واقع دموکراسی را تقویت خواهد کرد زیرا مبتنی بر نظر اکثریت توده ها خواهد بود. از دیدگاه وی دیکتاتوری پرولتاریا چیزی جز استقرار پارلمانی نیرومند، که در آن سوسیالیست ها اکثریت داشته باشند، نبود. چنانکه مارکس نیز در رابطه با کومن پاریس گفته بود دیکتاتوری پرولتاریایی که به نیابت از جانب اکثریت مردم عمل کند، مغایر با دموکراسی نخواهد بود. به نظر کائوتسکی دیکتاتوری پرولتاریا در واقع وضعی اجتماعی است نه نوعی از حکومت.^{۲۷}

به نظر او در جامعه سوسیالیستی «افکار عمومی» مهمترین وسیله حفظ مبانی اخلاقی جامعه خواهد بود. در خصوص نهاد دولت وی بر آن بود که مارکس و انگلس در حقیقت خواستار تسخیر دولت بودند نه لغای آن. کائوتسکی در کتاب «برداشت ماتریالیستی تاریخ» حتی استدلال کرد که دولت دموکراتیک دیگر وسیله و ابزار طبقات بالان نیست زیرا برخلاف دولتهای ماقبل خود بر پایه نابرابری در حقوق استوار نشده است. البته این بدان معنا نبود که در این دولت طبقات از میان رفته اند. با این حال دولت دموکراتیک به نظر او فاصله خصلت طبقاتی است و استثمار، حتی وقتی دستگاه دولتی در خدمت آن باشد، جزئی از ماهیت دولت به شمار نمی رود. دولت دموکراتیک مدرن، دولت همه طبقات است نه کمیته اجرایی طبقه بورژوا. و حتی اگر نماینده این طبقه باشد این نمایندگی ناشی از ساخت و ماهیت و خصلت دولت مدرن نیست بلکه ناشی از وجود موانعی بر سر راه تحقق ماهیت و خصلت واقعی آن است. به علاوه کائوتسکی به ویژه پس از جنگ و استقرار دموکراسی در آلمان استدلال می کرد که در مرحله گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم به جای دیکتاتوری پرولتاریا در واقع حکومت ائتلافی و دموکراتیک بورژوازی و کارگران ایجاد می شود.

در همین رابطه یکی از اصول عقاید کائوتسکی، چنانکه اشاره شد، اعتقاد به جدائی ناپذیر بودن سوسیالیسم از دموکراسی بود. گرچه مارکس و انگلس نیز در برخی موارد اظهار کرده بودند که نباید سوسیالیسم را با دولتی شدن اقتصاد یکی و یکسان گرفت، لیکن کائوتسکی به صراحت این نکته را به عنوان یکی از اصول نظریه خود عنوان می کرد. بنابر این سوسیالیسم به نوع مدیریت و میزان مشارکت کارگران در تعیین اهداف اقتصادی و آزادی فعالیت اتحادیه ای کارگری بستگی دارد. «سوسیالیسم به معنی رفاه و آزادی برای طبقه کارگر است. وقتی ملی کردن چنین هدفی داشته باشد باید از آن حمایت کرد ولی وقتی این هدف مورد نظر نباشد باید با آن مخالفت کرد».

«دموکراسی کوتاه ترین مطمئن ترین، و کم هزینه ترین راه وصول به سوسیالیسم است»^{۲۸}

وی همچنین در کتاب «دیکتاتوری پرولتاریا» (۱۹۱۸) نوشت: «از نظر ما سوسیالیسم بدون دموکراسی تصور ناپذیر است. منظور از سوسیالیسم نه تنها سازمان اجتماعی تولید بلکه سازماندهی دموکراتیک جامعه نیز هست. سوسیالیسم بدون دموکراسی ممکن نیست»^{۲۹}

به نظر کائوتسکی ایدآل سوسیالیسم در اصل برخاسته از وضعیت روشنفکران طبقه متوسطی بود که در واکنش به پیامدهای ناگوار انقلاب صنعتی در پی ایجاد مبانی جامعه ای اخلاقی و فارغ از بلیه استثمار بودند. پرولتاریا نیز در واقع چیزی جز حاملان اخلاقی این آرمان نبود.

■ انقلاب روسیه بر پایه تعبیری از مارکسیسم، به نوسازی و صنعتی شدن بخشی از جهان انجامید و در غرب نیز، دولت رفاهی تحت تاثیر گسترش جنبش ها و اندیشه های سوسیالیستی و رادیکالی پدید آمد.

■ به نظر «کائوتسکی»، دیکتاتوری پرولتاریا در واقع، وضعی اجتماعی است، نه نوعی از حکومت و در جامعه سوسیالیستی «افکار عمومی» مهم ترین وسیله حفظ مبانی اخلاقی خواهد بود.

■ «کائوتسکی» پس از جنگ و استقرار دموکراسی در آلمان، استدلال می کرد که در مرحله گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم، به جای «دیکتاتوری پرولتاریا»، حکومت ائتلافی و دموکراتیک بورژوازی و کارگران ایجاد می شود.

کائوتسکی میان چهار معنای لفظ عمومی «طبقه کارگر» تمیز می داد. نخست پرولتاریای مزدگیر صنعتی، که دارای مهارتهای کاری است و از نقش و مسئولیت های تاریخی خود آگاهی دارد. دوم، لومین پرولتاریا که گرچه قابل ترحم است لیکن چنان از نظر اخلاقی سست و ناتوان شده که اغلب آلت دست گروه های مرتجع واقع می شود. سوم، توده های عظیمی که مارکس به عنوان «نوع رشد نیافته» پرولتاریا از آنها یاد می کرد، اما چنین توده هایی از نظر بلوغ و آگاهی سیاسی در سطح لومین پرولتاریا قرار دارند، «گدای کار» اند و کارفرمایان را روزی رسان خود می دانند. چهارم، «اشرافیت کارگری» یعنی پرولتاریای ماهر که تنها به بهره برداری از مهارتهای شخصی به نفع خودش علاقمند است و به سرمایه داران احترام می گذارد. مارکس و کائوتسکی از آنها با تحقیر به عنوان پرولتاریای آمبورژوا یاد می کنند. با توجه به چنین تمایزات درونی طبعاً پرولتاریا وظیفه سخت و سنگینی از نظر ایجاد وحدت درونی و جلب حمایت دیگر طبقات تحت سلطه دارد. اما از نظر کائوتسکی و نیز مارکس، وظیفه پرولتاریا کسب رهبری اخلاقی از طریق کوششهای آموزشی است. طبعاً برخلاف مکتب بلانکیسم اعمال زور و کودتا نمی تواند در انجام این وظیفه نقشی داشته باشد.^{۳۰}

در همین جا تناقض اصلی اندیشه کائوتسکی آشکار می شود و آن اینکه اگر مفاهیم اخلاقی صرفاً بازتابهای روبنایی علائق اقتصادی است، هیچ معلوم نیست که چگونه مبارزه اخلاقی معنی پیدا می کند و یا توجیه اخلاقی خاصی برای پیروزی پرولتاریا لازم است. به عبارت دیگر آراء کائوتسکی متضمن برخی مضامین و فروض اخلاقی است که بر طبق نظریه ماتریالیسم تاریخی به معنای اکونومیستی آن قابل تعبیر نیست. در واقع فرض می شود که فرآیندهای عینی و اقتصادی اجتناب ناپذیر در تاریخ، خود بخود ضامن پیشرفت آرمانهای اخلاقی انسان نیز هست. به عبارت دیگر مطلوبیت و اجتناب ناپذیری سوسیالیسم یکی و یکسان تلقی می شود.^{۳۱}

از سوی دیگر باید در نظر داشت که دوران حیات کائوتسکی دوران رواج و شیوع اندیشه های داروینیستی بود که «ضرورت طبیعی تکامل جامعه سرمایه داری» را توجیه می کرد. در این دوران در واقع کل مارکسیسم به واسطه پیوندی که بدین سان با داروینیسم یافت، در بین اهل تفکر و اندیشه سیاسی رواج پیدا کرد.

در یک ارزیابی کلی کائوتسکی در درون نهضت سوسیالیستی اوایل قرن بیستم، هم به عنوان نظریه پرداز و هم تا اندازه ای به عنوان یکی از رهبران فکری حزب سوسیال دموکرات در آلمان نقش مهمی داشت، هر چند میان مواضع وی و مواضع حزبی تفاوت های عمده ای نیز مشاهده می شد. کائوتسکی تفسیر خود از اندیشه مارکس و گرایش اثبات گرایانه و «علمی» نیمه دوم قرن نوزدهم را به یکدیگر پیوند می زد و بهر حال به عنوان نماینده «خط میانه» در مارکسیسم این

جنبش سوسیالیستی می خواند. پلخانیف در باره برخی مسائل فلسفی سیاسی در مارکسیسم مانند نقش فرد و اراده فردی در تاریخ به تفصیل بحث کرد و از اصول مارکسیسم در مقابل مخالفان و منتقدان آن سخت دفاع نمود. در طی مناقشات درونی حزب سوسیال دموکراتیک کارگران، پلخانیف نخست از لنین حمایت کرد لیکن سرانجام به مخالفت با او برخاست.

مسئله نقش فرد در تاریخ یکی از مهمترین مباحث مورد توجه پلخانیف بود. به نظر او نقش فرد و به ویژه خشونت فردی در واژگون سازی نظام مستقر ناچیز بود. در این خصوص که آیا اعمال فرد، در تعیین سیر حوادث بیش از نیروهای اجتماعی موثر است یا نه، پلخانیف بر آن بود که شرایط وقوع اعمال قهرمانانه فردی بهر حال ساخته خود قهرمان نیست. البته به نظر او نباید فرد را عامل غیر مؤثر و بی اهمیتی در فرآیند تاریخ قلمداد کرد. پیدایش مردی بزرگ خود در حکم تصادف است و گاه سرنوشت ملتها به حوادث و تصادفات بستگی پیدا می کند که می توان آنها را تصادف از نوع درجه دوم خواند. به نظر پلخانیف تصادفهای از نوع درجه دوم، تصادف محض نیست بلکه معلول عوامل خاصی بشمار می رود. در خصوص این گونه علل، وی بر آن بود که آثار و پیامدهای فعالیت مردان بزرگ یا قهرمانان را تنها می توان با اشاره به نیروهای اجتماعی زمانه آنها توضیح داد.^{۳۲}

نفوذ قهرمانان محدود به شرایط اجتماعی پیرامون آنهاست. به عبارت دیگر شرایط تاریخی و اجتماعی قهرمان را برمی گزینند و پلخانیف طبق نظریه دترمینیستی خود بر آن بود که نیروهای اجتماعی هر عصری قهرمانان آن عصر را نیز تولید و گزینش می کنند. به این معنا قهرمانان و مردان بزرگ تنها ابزار نیروهای اجتماعی هستند و نقش «خارق العاده ای» ندارند. تاریخ هر عصری به وسیله نیروهای اجتماعی آن عصر رقم زده می شود نه به وسیله قهرمانان و مردان بزرگ به عنوان نیروهایی مستقل و جدا. به این معنا وجود افراد مختلف چیزی را در تاریخ تغییر نمی دهد. بدین سان پلخانیف با تقلیل نقش فرد به نقش گروهها و نیروهای اجتماعی «در آخرین تحلیل» تفسیری اکونومیستی و دترمینیستی از تاریخ ارائه می کند که در آن جز شیوه تولید و

نیروهای اجتماعی برخاسته از آن چیز دیگری تعیین کننده نیست و اشخاص بزرگ و قهرمانان، هر چند هم برجسته باشند، مالا تنها جلودار نیروهای اجتماعی هستند. «علت نهایی روابط اجتماعی را باید در وضع نیروهای تولید یافت. این وضع تنها به این معنی وابسته به ویژگیهای افراد است که چنین افرادی ممکن است دارای استعداد بیشتری برای ایجاد پیشرفتهای فنی، کشف و اختراع باشند... اما چنین ویژگیهای فردی نمی تواند روابط اقتصادی مستقر را که هماهنگ با وضعیت موجود نیروهای تولید است از میان بردارد. ویژگیهای شخصی افراد ممکن است آنها را کمتر یا بیشتر مستعد ارضای نیازهای اجتماعی برخاسته از روابط اقتصادی مستقر سازد. نیاز اجتماعی عاجل فرانسه در پایان قرن هجدهم از میان برداشتن نهادهای سیاسی منسوخ و ایجاد نهادهای هماهنگ با نظام اقتصادی مستقر بود. می توان فرض کرد که مردان برجسته ای مانند میرابو، روبسپیر و ناپلئون بیش از دیگران مستعد برآوردن این نیاز بوده اند. اما اگر مثلاً روبسپیر در ژانویه ۱۷۹۳ در نتیجه حادثه ای کشته شده بود، باز هم حوادث به همان سیر تاریخی خود ادامه می داد زیرا فرد دیگری جانشین او می شد... [به واسطه ویژگیهای این فرد] حزب ژاکوبین شاید زودتر و شاید دیرتر اما بهر حال سقوط می کرد. زیرا گروههای اجتماعی حامی روبسپیر آمادگی حفظ قدرت سیاسی در دراز مدت را نداشتند».^{۳۳}

خلاصه این که «افراد با نفوذ ممکن است به واسطه ویژگیهای خاص فکری و شخصی خودشان بتوانند خصوصیات جزئی حوادث و برخی از نتایج جزئی آنها را دگرگون کنند لیکن نمی توانند گرایش و روند آنها را که به وسیله نیروهای دیگر تعیین می شود، دگرگون سازند».^{۳۴}

پلخانیف به مباحث زیبایی شناختی و به ویژه کاربرد نظریه ماتریالیسم تاریخی برچنین موضوعاتی نیز علاقه داشت. به نظر او می توان ارتباط و وابستگی کلی تاریخ هنر به تاریخ تحول اقتصادی را نشان داد به این معنی که پیدایش و تنوع و افول اشکال گوناگون هنری به وسیله شیوه تولید قابل توضیح است. مثلاً در هنر ابتدایی تصور امر زیبا برخاسته از تصور امر گرانبها است و

دوران نقش مهمی در گسترش جنبش کارگری سوسیال دموکراسی ایفا کرد. اندیشه های کائوتسکی نیز طبعاً در متن تحول عمومی در مارکسیسم که می بایست بهر تقدیر تحولات سیاسی و اجتماعی قرن بیستم را به نحوی توجیه کند و خود را با آن تطبیق دهد دچار تحول شد. وی به تدریج مواضع میانه ای اتخاذ کرد و از لحاظ نظری به مارکسیسم علمی «عامیانه» یادگماتیک روی آورد و خود در نشر این تفسیر از مارکسیسم نقش مهمی ایفا کرد. «سوسیالیستهای همه کشورها نخست با کائوتسکی و از طریق او با مارکس آشنا شدند و گاهی هم حتی در مرحله بعد با خود مارکس آشنایی یافتند».^{۳۵} در واقع مارکسیسم به معنای رایج در آن زمان تنها در نتیجه همکاری کائوتسکی و انگلس در سال های ۱۸۹۵ - ۱۸۸۳ پدیدار شد. به این معنی، کائوتسکی در عین حال محدودیت هایی در راه فهم نظریات مارکس ایجاد کرد. از طریق برداشت او بود که اصول ماتریالیسم تاریخی به عنوان اساس مارکسیسم رواج یافت، هر چند بعدها تعبیرهای دیگر از اندیشه های مارکس، چنین برداشتی را نفی کرد. در عین حال، باید در نظر داشت که کائوتسکی در اندیشه هایی که علیه بلشویسم عرضه کرد، از پیشروان فکر سوسیال دموکراسی کارگری نیز به شمار می رفت. دو نسل از مارکسیست های اوایل قرن بیستم در مکتب کائوتسکی آموزش یافتند.

□ گئورگی پلخانیف (۱۸۵۶-۱۹۱۸)

یکی دیگر از مارکسیست های ارتدکس برجسته و نظریه پرداز عمده سوسیال دموکراسی مارکسیستی، گئورگی پلخانیف بود. وی در واقع بنیانگذار و مهمترین رهبر فکری جنبش سوسیال دموکراسی روسیه بود که بعدها به دو جناح منشویک و بلشویک تجزیه شد. پلخانیف بیشتر عضو فعال جنبش نارودنیک دهه ۱۸۷۰ در روسیه بود که در جستجوی راه میان بری به سوی سوسیالیسم فعالیت می کرد. وی از سال ۱۸۸۳ با گرایش به مارکسیسم و نشر آثاری درباره مباحث فلسفی مارکسیستی محبوبیتی در نزد روشنفکران روسیه پیدا کرد. لنین نیز از پیروان او بود. کائوتسکی، پلخانیف را مغز فلسفی



امور و اشیاء گرانها البته جزء اساسی زندگی اقتصادی به شمار می‌رود. پلخانیف نیز مانند کائوتسکی در خصوص شرایط انقلاب بر آن بود که پیدایش اقتصاد سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته شرط وقوع انقلاب سوسیالیستی و استقرار سوسیالیسم است. سوسیالیسم طبعاً نمی‌تواند در اقتصاد توسعه نیافته استقرار یابد. وی در سال ۱۸۸۴ اعلام کرد در صورتی که سوسیالیسم به زور ایجاد شود، به نحوی اجتناب‌ناپذیر به نظام سیاسی ناخوشایندی همانند امپراطوری چین یا استبداد تزاری خواهد انجامید.^{۳۶}

پلخانیف علی‌رغم تعارضاتی که در اندیشه او در زمینه ضرورت فرآیندهای دموکراتیک مشاهده می‌شود، رو به‌رفته بر آن بوده که تنها در نتیجه گسترش کامل حقوق دموکراتیک به کل جامعه، پرولتاریا نیز می‌تواند از حقوق خود برخوردار شود. وی حتی در سال ۱۹۱۷ بر آن بود که دموکراسی مفهوم اساسی و مرکزی مارکسیسم است و مارکسیسم غیر دموکراتیک معنا ندارد.

مارکسیسم ارتدکس و بین‌الملل سوسیالیستی

در پایان این بخش با توجه به نفوذ مارکسیسم ارتدکس در بین‌الملل دوم مختصری درباره تاریخ و اهمیت این جنبش باید گفت.^{۳۷} این بحث تاریخی در عین حال زمینه‌های عینی برخی دیگر از تحولات فکری قرن بیستم از جمله سوسیال دموکراسی را نیز آماده می‌کند. مقدمتاً باید اشاره کرد که ریشه مفهوم «بین‌الملل سوسیالیستی» به عنوان سازمان نماینده جنبش بین‌المللی کارگران اصلاً به «انجمن بین‌المللی کارگران» باز می‌گردد که در سال ۱۸۶۴ در لندن تأسیس شد و بعدها به عنوان بین‌الملل اول معروف گردید. این سازمان تحت نفوذ کارل مارکس قرار داشت و سرانجام در نتیجه اختلاف داخلی میان طرفداران مارکس و «برودون» و «باکونین» از هم پاشید. هم‌هواداران و هم دشمنان بین‌الملل اول به نفوذ آن بر کمون پاریس اشاره کرده‌اند. در سال ۱۸۷۶ بین‌الملل اول از هم پاشید و وظیفه ادامه جنبش پرولتاریایی به عهده احزاب سوسیالیستی در سطح ملی افتاد. بین‌الملل دوم به عنوان ادامه کار انجمن بین‌المللی کارگران در زمینه رهایی طبقات کارگری در سطح جهان در سال ۱۸۷۹ در پی برگزاری دو کنگره سوسیالیستی در پاریس به منظور بزرگداشت یک صدمین سال سقوط زندان باستیل، تشکیل شد. کنگره‌های بین‌الملل دوم به صورت غیر رسمی تقریباً هر دو سال یکبار تشکیل می‌شد. کاربرد عناوین «بین‌الملل اول» و «بین‌الملل دوم» از سال ۱۹۱۴ در پنجاهمین سال بزرگداشت تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران رایج شد. بین‌الملل دوم به یک معنا سازمان وحدت احزاب سوسیالیستی عضو کنگره بین‌المللی سوسیالیستی به شمار می‌رفت. وقوع جنگ اول جهانی نشان داد که جنبش بین‌المللی کارگری نمی‌تواند بر نیروهای جنگ طلب ناسیونالیستی چیره گردد. بنابراین معمولاً پایان کار بین‌الملل دوم مصادف با آغاز جنگ اول جهانی تلقی می‌شود. در واقع بین‌الملل دوم از آن پس در نتیجه اختلاف داخلی میان گرایش‌های ملی و بین‌المللی و نیز مناقشه بر سر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ دچار شکاف درونی شد. «بین‌المللی» که در سال ۱۹۱۹ تجدید حیات یافت و تا سال ۱۹۴۰ به کار خود ادامه داد و «بین‌الملل سوسیالیستی و کارگری» خوانده می‌شد، ادامه بین‌الملل دوم بود و به همین عنوان نیز نامیده می‌شد. در سال ۱۹۴۶ بار دیگر انترناسیونال به صورت کنفدراسیونی از احزاب سوسیالیستی به عنوان «کنفرانس سوسیالیستی بین‌المللی» ظاهر شد و از سال ۱۹۵۱ به بعد زیرنام انترناسیونال سوسیالیستی ادامه یافته است. (کمیتنر یا انترناسیونال کمونیستی را بین‌الملل سوم می‌خواندند. احزاب و گروه‌های تروتسکیستی نیز از سال ۱۹۳۸ «بین‌الملل چهارم» را تشکیل دادند.)

اما بین‌الملل دوم از دیدگاه ایدئولوژیکی نماینده مارکسیسم ارتدکس بود، این بین‌الملل در زمانی تشکیل شد که همکاری جنبش‌های کارگری در کشورهای صنعتی به منظور دستیابی به اهداف اقتصادی و سیاسی آنها

■ «کائوتسکی» تفسیر خود از اندیشه مارکس و گرایش اثبات‌گرایانه و علمی نیمه دوم قرن نوزدهم را به یکدیگر پیوند می‌زد. او به عنوان نماینده «خط میانه» در مارکسیسم این دوران، نقش مهمی در گسترش جنبش کارگری سوسیال دموکراسی ایفا کرد.

■ «پلخانیف» نیز همانند «کائوتسکی» در مورد شرایط انقلاب بر آن بود که پیدایش اقتصاد سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته، شرط وقوع انقلاب سوسیالیستی و استقرار سوسیالیسم است و سوسیالیسم طبعاً نمی‌تواند در اقتصاد توسعه نیافته استقرار یابد.

■ «پلخانیف» اعتقاد داشت تنها در نتیجه گسترش کامل حقوق دموکراتیک در سطح جامعه، پرولتاریا نیز می‌تواند از حقوق خود برخوردار شود. وی در سال ۱۹۱۷ معتقد بود «دموکراسی» مفهوم اساسی و مرکزی «مارکسیسم» است و «مارکسیسم غیر دموکراتیک» معنا ندارد.

ضروری به نظر می‌رسید. با این حال اختلاف گرایش جنبش‌های نامبرده موجب پیدایش تعارضات مستمر در درون بین‌الملل گردید. به ویژه این که پس از از میان رفتن بین‌الملل اول جنبش‌های کارگری در کشورهای غربی به تدریج به احزاب سیاسی تبدیل می‌شد. از همین رو بین‌الملل دوم برخلاف بین‌الملل اول از آغاز فدراسیون ضعیفی مرکب از احزاب سوسیالیستی ملی و دربرگیرنده گرایش‌های مختلف ایدئولوژیک بود و با توجه به حمایتی که از اصل ملیت و حق تعیین سرنوشت ملل به عمل می‌آورد، چندان توفیقی در تقویت گرایش انترناسیونالیسم به دست نیاورد. در نتیجه احزاب ملی در حفظ خودمختاری ایدئولوژیک و عملی خود پافشاری می‌کردند. اعضای بین‌الملل دوم به‌رحال هدف خود را اجرای رسالت تاریخی پرولتاریا در خصوص ایجاد جامعه‌ای نوین می‌دانستند. تصور بین‌الملل دوم بر این بود که پرولتاریا دیگر «موضوع» تاریخ نیست بلکه اکنون به سازنده آن تبدیل شده است. اعضای بین‌الملل دوم انتظار داشتند که سرمایه‌داری حداکثر تا پایان قرن نوزدهم از هم فروپاشد. در همین رابطه مشاجرات در زمینه استراتژی جنبش کارگری در درون بین‌الملل دوم پدیدار شد. در این دوران نظرات مارکسیستی ارتدکس و به ویژه کائوتسکی در خصوص مبارزه طبقاتی «قانونی» در بین سوسیال دموکراتها رواج یافت و با توجه به غلبه آنها بر بین‌الملل دوم، جناح‌های میانه‌رو احزاب سوسیال دموکرات در مبارزه با جناح‌های چپ و راست از این موقعیت بهره‌برگرفتند. به ویژه مبارزه با جناح‌های چپ در درون بین‌الملل دوم به عنوان مبارزه علیه آنارشیزم و خشونت طبلی عرضه می‌شد و در عوض از تشکیل احزاب سیاسی کارگری و مشارکت مسالمت‌آمیز در سیاست حمایت به عمل می‌آمد. ملاً در کنگره ۱۸۹۶ لندن برخی گروه‌های چپ و آنارشیزست اخراج شدند. بدینسان مارکسیسم ارتدکس بر بین‌الملل دوم سلطه یافت.

در نتیجه مشاجرات مربوط به تجدید نظر طلبی در جنبش سوسیال دموکراسی آلمان فعالیت‌های بین‌الملل دوم جهت تازه‌ای به خود گرفت.

تجدید نظر طلبان (چنانکه به تفصیل خواهیم گفت) در کنگره ۱۹۰۴ بین‌الملل در آمستردام شکست خوردند و اکثریت اعضا، اصل ضرورت مبارزه طبقاتی از نقطه نظر مارکسیسم ارتدکس را پذیرفتند. البته این به معنی حمایت از فراهم آوردن زمینه‌های انقلاب سوسیالیستی نبود بلکه در واقع بر طبق اصول

همان ماه مجالس قانونگذاری در آلمان و فرانسه با حمایت سوسیالیستها اعطای اعتبارات جنگی به دولت را تصویب کرد. اختلاف بین جناحهای میانه‌رو و افراطی در آنچه چیزی جز بقایای بین‌الملل دوم نبود، در طی جنگ ادامه یافت. جناح تندرو خواهان تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی ضد سرمایه‌داری بود، حال آنکه نمایندگان «بین‌الملل قدیم» و به ویژه کانوتسکی به عنوان سخنگوی ایشان هدف از تشکیل بین‌الملل سوسیالیستی را حفظ صلح میدانستند نه تشویق جنگ.

همین جناح نیز در سال ۱۹۱۷ «کنفرانس صلحی» در استوک‌هلم به منظور عرضه پیشنهادهایی برای مذاکرات صلح آینده تشکیل داد. البته آنچه پس از جنگ اول جهانی به عنوان بین‌الملل سوسیالیستی ادامه یافت مبتنی بر مبانی و چشم‌اندازهای متفاوتی بود. اینک احزاب سوسیالیست در نتیجه تجربه ناکامی و بی‌قدرتی بین‌الملل دوم چندان تمایلی به همکاری نداشتند. گروه‌های چپ که خواهان بهره‌برداری از بحران ناشی از جنگ در جهت پیشبرد سوسیالیسم بودند، با احیای مجدد بین‌الملل دوم مخالفت می‌ورزیدند. نخستین کوشش برای ایجاد وحدت دوباره میان احزاب سوسیالیست در کنفرانس برن در سال ۱۹۱۹ انجام شد. پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه زمینه مناقشات تازه‌ای در بین جناحها و احزاب مختلف ایجاد کرد. اغلب احزاب سوسیالیست در این زمان مفهوم دموکراسی را به معنی ضد مطلق دیکتاتوری پرولتاریایی در تفسیر بلشویکی آن تعبیر کردند. با تشکیل دومین کنگره بین‌الملل کمونیست (کمیترون) در سال ۱۹۲۰، برخی احزاب سوسیالیست در پی ایجاد بین‌الملل سوسیالیستی جدیدی برآمدند. این بین‌الملل که تحت عنوان اتحادیه احزاب سوسیالیستی در ۱۹۲۱ در وین تشکیل شد و به «بین‌الملل ۲/۵» شهرت یافت، در پی ایجاد جبهه متحد همه احزاب کمونیست و سوسیالیست برآمد، براساس مواضع نظری این بین‌الملل شیوه‌های گوناگونی برای دستیابی به سوسیالیسم وجود داشت.

برحسب این مواضع دیکتاتوری پرولتاریا با توجه به شرایط اجتماعی و تاریخی مختلف در کشورهای مختلف ممکن است اشکال و وجوه گوناگونی از جمله حکومت پارلمانی، حکومت شورایی و غیره به خود بگیرد. در پی کوشش‌های بین‌الملل وین در آوریل ۱۹۲۲ کنفرانس برلین با شرکت کمیته‌های اجرایی همه بین‌الملل‌های موجود (یعنی بقایای بین‌الملل دوم، بین‌الملل سوم یا کمونیست و بین‌الملل وین) تشکیل شد، بدون آنکه وحدتی واقعی و مؤثر به دست آید. در نتیجه مشاجرات و صف‌بندیهای داخلی ملاً «بین‌الملل ۲/۵» با بقایای بین‌الملل دوم در سال ۱۹۲۳ ترکیب شد و بدین سان بین‌الملل سوسیالیستی و کارگری (LSI) پدید آمد. گرچه این بین‌الملل ادعا می‌کرد که دنباله بین‌الملل دوم است لیکن در عمل دگرگونی‌هایی در ایدئولوژی و گرایش فکری سوسیال دموکراسی به وجود آورد.

بی‌شک بین‌الملل جدید محصول شرایط تاریخی جدید بود. بین‌الملل سوسیالیستی و کارگری به عنوان مجموعه‌ای از احزاب سوسیالیستی از یک سو با «جامعه ملل» به عنوان مجمعی بورژوایی و از سوی دیگر با انترناسیونال کمونیستی به عنوان دشمن سوسیالیسم رقابت می‌کرد. در عین حال بین‌الملل سوسیالیستی از درون دچار اختلاف گردید. ریشه اصلی این اختلاف را باید در حل شدن تدریجی احزاب سوسیالیستی در نظام قدرت کشورهای سرمایه‌داری جست. مارکسیست‌های جناح رادیکال از مواضع «انقلابی» حمایت می‌کردند و خواستار تغییر شیوه تولید سرمایه‌داری از طریق مبارزه طبقاتی مستمر بودند، هرچند تأکید می‌کردند که این مبارزه باید مسالمت‌آمیز و تدریجی باشد. از نظر این بین‌الملل انتخاب اصلی میان دموکراسی و دیکتاتوری بود نه میان سوسیالیست و سرمایه‌داری.

با ظهور فاشیسم و گسترش بحران اقتصادی در دهه ۱۹۳۰ بین‌الملل سوسیالیستی در پی جلب نظر و همکاری انترناسیونال کمونیستی برآمد لیکن این کوشش به جایی نرسید و روابط خصمانه میان آن دو همچنان ادامه یافت. بعلاوه مشاجرات مربوط به وحدت با انترناسیونال کمونیستی شکاف‌های درونی انترناسیونال سوسیالیستی را تشدید کرد. از سوی دیگر جنبش



□ پلخانف

مارکسیسم ارتدکس بر نظریه «واژگونی طبیعی و تدریجی سرمایه‌داری» تأکید شد. به عبارت دیگر «واژگون سازی» سرمایه‌داری بهیچ روی جزء برنامه صبر و انتظار جنبش کارگری به شمار نمی‌رفت. فعالیت‌های حزبی و انتخاباتی و پارلمانی تنها برنامه عملی و ممکن سوسیال دموکراسی محسوب می‌شد. تنها فرق جناح میانه‌رو مارکسیستی که بر بین‌الملل دوم سلطه داشت و جناح راست تجدید نظر طلب این بود که جناح میانه‌رو به ضرورت وقوع انقلاب به عنوان هدف نهایی در آینده‌ای دور دست اعتقاد داشت.

با این همه، بین‌الملل دوم به نیروی عمده‌ای از جنبش کارگری جهانی تبدیل شد. نخستین سالهای قرن بیستم نیز شاهد گسترش و افزایش اهمیت احزاب کارگری در کشورهای صنعتی بود. از همین رهگذر نیز اهمیت و نفوذ بین‌الملل دوم در آن سالها افزایش یافت. در همین زمان نیز بر طبق تصمیمات کنگره ۱۹۰۰ در پاریس «دفتر بین‌الملل سوسیالیست» به عنوان بازوی اجرایی بین‌الملل در بروکسل تشکیل گردید. از همه مهمتر نقش بین‌الملل در کوشش‌های ناموفق برای پیشگیری از وقوع جنگ در سطح اروپا و گسترش نظامی‌گری بود. بحث بر سر مسائل جنگ و صلح برآتش اختلافات داخلی بین‌الملل به ویژه میان دو جناح فرانسوی و آلمانی و نیز میان تجدید نظر طلبان، مارکسیست‌های ارتدکس و چپ انقلابی دامن زد. از این گذشته میان جناحهای اصلاح طلب و انقلابی سوسیال دموکراسی در درون بین‌الملل بر سر اصل خودمختاری احزاب عضو همواره مشاجره وجود داشت. جناح انقلابی بر آن بود که خودمختاری احزاب تنها به امور تاکتیکی محدود است و نمی‌تواند استراتژی کلی انقلاب را تحت تأثیر قرار دهد. جناح اصلاح طلب و به ویژه جنبش سوسیال دموکراسی آلمان بر حداکثر استقلال احزاب عضو با فشاری می‌کرد. با توجه به چنین اختلافاتی اجماع و وفاق اولیه به تدریج از دست رفت. به ویژه از کنگره ۱۹۰۷ در اشتوتگارت معلوم شد که گرایش‌های درونی بین‌الملل سازش‌ناپذیر است. به گفته «رزا لوکزامبورگ» اختلاف اصلی میان «رفرم اجتماعی یا انقلاب» بود که مواضع مارکسیست‌های ارتدکس و رادیکال را از هم جدا می‌کرد. بدین سان علیرغم تلاش رهبران بین‌الملل در جهت حفظ وحدت درونی از ۱۹۱۲ به بعد بین‌الملل دوم رو به انحطاط رفت. سرانجام جنگ جهانی اول به کار بین‌الملل دوم پایان داد و کنگره‌ای که قرار بود در اوت ۱۹۱۴ در وین و یا در پاریس تشکیل شود برای همیشه به تعویق افتاد. در



فاشیسم ضربات مهلکی بر احزاب سوسیالیستی عضو انترناسیونال وارد کرد. در شرایط بحرانی آغاز جنگ دوم بین الملل سوسیالیستی در خصوص حمایت از مواضع صلح طلبانه یا جنگ طلبانه کاملاً سردرگم شده بود و بین احزاب عضو اختلاف شدید در این زمینه پدید آمده بود. به علاوه احزاب عضو سرانجام در خصوص مشکل انتخاب میان علائق ملی و مواضع سوسیالیستی بین المللی جانب مصالح ملی را گرفتند و بدین سان انترناسیونال سوسیالیستی در سال ۱۹۴۰ به پایان کار خود رسید. کائوتسکی نیز دو سال پیش از آن مرده بود.^{۳۸}

به طور کلی در مارکسیسم ارتدکس خصلت دیالکتیکی تکامل تاریخی براساس تعامل ذهن و عین جای خود را به اندیشه تکامل طبیعی براساس قانونمندیهای طبیعی داد. مارکسیست های ارتدکس زیر تأثیر سنگین گسترش علوم طبیعی نظریه ماتریالیستی و پوزیتیویستی انگلس در «آنتی دورنینگ» را وجه کامل تری از داروینسم در سطح جامعه می دانستند. در چنین تفسیر تکامل گرایانه ای از اندیشه های مارکس، درمینسم اقتصادی یا اکونومیسیم به عنوان مجموعه ای از قوانین طبیعی و تغییرناپذیر مفهوم و مبنای اصلی مارکسیسم شناخته شد. براین اساس تحول تاریخی و انقلاب حاصل عملکرد قوانین عینی و عمومی تاریخ تلقی شد که در آن آگاهی و ذهنیت وجه معنا و هدف آدمی راهی ندارد. در واقع «استراتژی فرسایشی کائوتسکی» که در حقیقت استراتژی صبر و انتظار بود، از چنین برداشتی از تاریخ برمی خاست. بدین سان پراکسیس فرایند کار انسان در تاریخ به عنوان محتوای اصلی اندیشه مارکس جای خود را به برداشتی ماتریالیستی و پوزیتیویستی از تحول تاریخی داد. در نتیجه در اوایل قرن بیستم مارکسیسم ارتدکس و مارکسیسم بین الملل دوم به عنوان نوعی نخله «اسکولاستیک» نوین و متضمن حقایق ازلی و غاهی در صحنه اندیشه اروپایی نمودار شد. در عین حال باید در نظر داشت که مارکسیست های ارتدکس گرچه برخلاف بلشویکها و دیگران تعبیری درمینسمیتی از اندیشه مارکس عرضه کردند لیکن همچنین برخلاف آنها مارکسیسم را اصولاً دموکراتیک می دانستند به این معنی که قوانین ماتریالیستی تاریخ بهر حال به سود پیشرفت دموکراسی به معنی کاهش نقش دولت و بوروکراسی دولتی عمل خواهد کرد.

زیر نویس ها:

(۱) از جمله ر.ک. به:

D. A. Zoll, Twentieth - Century Political Philosophy. (Prentice Hall, N.J. 1974) که برای طبقه بندی اندیشه ها ترکیبی از معیارهای روانشناختی، ایدئولوژیک و علمی به کار می برد؛

E. M. Burns, Ideas in Conflict: The Political Theories of The Contemporary World. (Norton, New York, 1960)

که اندیشه های سیاسی معاصر را به سه دسته اندیشه های لیبرال - دموکراتیک، جمع گرا و محافظه کار تقسیم کرده و اجزاء هر یک را بر حسب معیارهای سیاسی، علمی، حقوقی، ایدئولوژیک و غیره مشخص نموده است:

M. Nomad, Political Heretics. (Michigan, U. P., 1963)

که اندیشه های سیاسی را بر حسب استراتژی پیشبرد اهداف مورد نظر تقسیم کرده است.

2) K. Mannheim, Ideology and Utopia. (London Routledge & Kegan Paul, 1960.)

3) K. Mannheim, Essays on Sociology and Social Psychology. (Routledge & Kegan Paul, London, 1953) P. 74.

4) Ibid P. 84.

5) In R. Pierce, Contemporary French Political Thought. (Oxford U.P. 1966) P. 252

6) A. Brecht, Political Theory: The Foundations of Twentieth - Century Political Thought. (Princeton, 1959 - 1970) PP. 3-21.

7) J. Dewey, the Logic of Inquiry. (New York, 1938) P. 494, in Brecht P. 8.

8) K. Marx, Early Writings, edited by L. Colletti. (Penguin Books 1975) P. 423

9) See Zoll op.cit P. 3.

(۱۰) طبعاً میان این مفهوم رایج ایدئولوژی و مفهوم خاص مورد نظر «منهایم» تفاوت اساسی وجود دارد.

(۱۱) درحقیقت «مارکس شناسان» بیش از مارکسیست ها به تحلیل تعارضات و یا انسجام اندیشه های مارکس پرداخته اند. ر.ک. به:

J. Plamenatz, Man and Society. 2Vol. Longman, London 1963, Vol. II Chaps 5, 6.

12) F. Engels, Anti - Duhring. Moscow 1959 P. 193.

13) K. Marx, The German Ideology. London 1965 P. 39.

14) see A. Giddens, Capitalism and Modern Social Theory. (Cambridge U.P. London 1971) PP. 18 - 24.

15) S. Hook, Marx and The Marxists. (Van Nostrand Co., 1955) P. 50.

(۱۶) از آثار عمده او باید کتابهای زیر را نام برد:

منادیان سوسیالیسم نوین: بنیادهای مسیحیت، (ترجمه فارسی، انتشارات کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۸، ترجمه عباس میلانی)؛ توماس مور و بوتوبیای او: انقلاب اجتماعی و قبضه قدرت: تفسیر ماتریالیستی تاریخ (مهم ترین اثر او در دو جلد) و انقلاب پرولتاریاتی.

17) K. Kautsky, Das Erfurter Programm. (Stuttgart 1922) P. 255 quoted by D. Schuster, 'Karl Kautsky', Marxism, Communism and Western Society. Vol. 5 PP. 1-7.

18) K. Kautsky, Bernstein u. das Social Demokratische Programm. (Stuttgart 1899) P. 181, in Schuster P. 2.

19) K. Marx and F. Engels, Selected Works. (Moscow 1969 - 70) Vol. I P. 383

(۲۰) این برداشت کائوتسکی خود مبتنی بر مقدمه ۱۸۹۵ انگلس بر «مبارزات طبقاتی در فرانسه» اثر مارکس بود که در آن از شیوه های قانونی مبارزه دفاع کرده است.

21) In Hook, op. cit. p. 49.

22) K. Kautsky, The Road to Power. (Chicago, 1909) P. 72 quoted by Schuster, op.cit. p. 3.

23) K. Kautsky, The Social Revolution and on the Morrow of the Social Revolution. (London 1903).

24) In Hook op.cit. p. 51.

25) K. Marx, 'Report to The Hague Congress', The First International and After. Pelican Marx Library.

26) K. Kautsky, Bolshevism at a Deadlock. (London 1931).

27) K. Kautsky, Democratic order Dictatur? (Berlin 1918) P. 29, in Schuster op.cit. P. 5.

28) In Hook, op.cit. P. 55.

29) K. Kautsky, The Dictatorship of the Proletariat. Manchester 1919.

(۳۰) به نظر ژوزف شومبیر اندیشه های کائوتسکی در عین حال متضمن «تأیلات عقلانی و مادی و خواسته های فراعقلانی» بود:

Capitalism, Socialism and Democracy (New York 1950) P. 6.

34) Hook, op.cit. PP. 56 - 7.

32) W. Blumenberg, Kampf fur die Freiheit. Berlin, 1959, P. 95, quoted by Schuster op.cit. P. 6.

33) G. Plekhanov, The Role of the Individual in History. (Moscow 1944) PP. 30-35.

34) Ibid PP. 37 - 8

35) Ibid P. 41.

36) see Hook, op.cit. P. 61.

(۳۷) این تاریخچه مبتنی بر منابع زیر است:

G. Haupt, 'Socialist International', Marxism, Communism and Western Society. Vol. 7, PP. 457 - 474; J. Joll, The Second International. London 1955.

(۳۸) پس از جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۵۱، انترناسیونال سوسیالیستی و کارگری بار دیگر تشکیل شد و این بار به رقابت با کمینفرم پرداخت و بعنوان سازمان حامی سوسیالیسم دموکراتیک در مقابل کمونیسم روسی عمل کرد و بسیاری از احزاب سوسیالیست کشورهای تازه به استقلال رسیده را نیز به عضویت پذیرفت. در این دوران، باتوجه به شرایط تاریخی جدید، انترناسیونال سوسیالیستی، در مقایسه با دوران قبل از جنگ، از یکپارچگی کمتری برخوردار بود و بیشتر بعنوان مجمع ارتباطی اعضا عمل می کرد.